

«... چرا که آفتاب هنوز می‌دمد»

برگزیده‌ای از اشعار پل الوار^۱

ققنوس

ققنوس زوج است - آدم و حواست -
که نخستین است و نیست.

بر سر راهت من آخرینم

آخرین بهارم، آخرین برف

آخرین نبردم برای نمردن

و ما اینک

فروتر و فراتر از همیشه‌ایم.

*

در هیمنه‌ی ما همه چیز هست

مخروط کاج و شاخه تاک

و گل‌هایی تواناتر از آب

گل و شب‌نم

*

شعله زیر پای ماست

^۱ «تنهایی جهان»، پل الوار، ترجمه‌ی محمدرضا پارسایار، تهران، هرمس، ۱۳۸۹

«تمام کودکان جهان شاعرند»، یغما گلروبی، تهران: دارینوش، ۱۳۹۱

«تورا به اندازه‌ی تنهایی خویش ساخته‌ام» (انتولوژی شعرهای پل الوار؛ ترجمه‌ی مسعود بسطامی)

و قطعه شعر «پیشانی بر پنجره» از این کتاب برگزیده شده است:

«از ما دو نفر کدام غایب است»، گردآوری و ترجمه‌ی هنگامه هویدا، تهران، فصل پنجم، ۱۳۹۵

شعله تاج سرِ ماست

زیر پای ما حشرات و پرندگان و آدمیان

پر می‌کشند

آن‌ها که پر کشیده‌اند فرود می‌آیند.

*

آسمان روشن است و خاک تیره

اما دود بر آسمان می‌رود

اخگران آسمان گم شده‌اند

شعله بر زمین مانده

*

شعله ابر دل است

و همه شاخسار خون

نغمه‌ی ما را می‌خواند

بخار زمستان ما را محو می‌کند

*

شبانه با نفرت، غم شعله کشید

خاکستر شادمانه و زیبا به گل نشست

از غروب هماره روگردانیم

همه چیز به رنگ سپیده دم است.

سرود نیروی عشق

میان هر عذاب من، میان مرگ و من

میان نومیدی و زیستن

بیداد است و تیره بختی آدمی

و خشم من، که بر نمی تابم

بیشه‌ای است به رنگ خون اسپانیا

بیشه‌ای به رنگ آسمان یونان

نان و خون و آسمان، و حق امید

برای هر بیگناه بیزار از بدی

روشنی همیشه رو به خامشی است

زندگی همیشه در معرض گندیدگی است

اما بهار تولد دیگر است و پایان نمی یابد

جوانه‌ای از دل شب می دمد و گرما فراگیر می شود

و گرما بر خودپسندان چیره می شود

حواس رو به زوالشان را تاب پایداری [در برابر حرارت] نیست

صدای شعله‌ها را می شنوم که خندان از عطوفت می گویند

صدای مردی را می شنوم که می گوید رنجی نبرده است

اما تو که شعور حساس تنم بودی
و تو که مرا ساختی و تا ابد دوست دارم
تو به ظلم و دشنام تن نمی دادی

غرقه در رؤیا، سرود نیکبختی جهان را خواندی
رؤیای تو آزادی بود و من
راحت را ادامه می دهم.

ترازوها

عشق و سفر را وعده می دهند
هزار شبِ رؤیا، هزار افسون
لیک به گوش ناشنویان
به دل مرده‌ی میرندگان.

*

ده هزار بودن میان صد هزار
و هرگز یک نبودن میان ده
مردمی که خفته‌اند در ظلمت
دو قدم آن طرف‌تر ز خویشتن
در هم می‌شوند و از هم جدا می‌شوند.

دری دیگر نیست

اگر به نزدت آمدم تنها مرو
بیرون اگر روی با من می‌آیی.

صخره در آب

چونان پرنده‌ای ایستاده در زره
چهره‌ی باد در قفسی تاریک
چون دشنه‌ای افراشته در دام
بسان عشقی بیکران و یک سویه

می‌گویم آری ولی نه چیره می‌شود
و هر تصویر به شرمساری باز می‌آید
مرا شهامت است و من در بندم
کام می‌ستاندم اما معشوق من مرده بود.

از قطعه شعر «پیشانی بر پنجره»

[...] از آسمان در شب پیشی گرفته‌ام
دشت‌ها میان دست‌های گشوده‌ی من
و در دو افق بی‌حرکت و لاقیدشان
بسیار کوچکنند [...]

فراستر از هر انتظاری تو را جستجو می‌کنم

فراسوتر از خودم

چنان دوستت دارم که دیگر نمی‌دانم

از ما دونفر کدام یک غایب است

زیبا

با سعادت زیبا،

با فلاکت زشت،

به چشم کورها آشکار.

آه!

آه! هزار شعله، یک آتش، نور

یک سایه! ...

خورشید مرا دنبال می‌کند.

نه چندان دگرگونه

بدرود ای غم

سلام ای غم

تو در نقوش سقف حک شده‌ای

تو در چشم یار جا گرفته‌ای

تو یکسر تیره بختی نیستی

زیرا که بر لب تهیدستان

به یک لبخند نقش می‌بندی

سلام ای غم

ای عشق پیکرهای پر مهر

ای نیروی عشق

که محبت چون موجود بی اندام

از تو پدیدار می‌شود

ای چهره‌ی ناامید

ای غم زیبارو...

کودکم را می‌برم

کودکم را می‌برم

هر جا که نبوده‌ام.

با او بر مرمر سپید می‌روم،

در کاخ‌های شرق

و به آدمیان رنگین می‌خندم.

به زیر آفتاب روشن می‌روم

که زمین را روشن می‌کند

بهر آنان که هرگز نکرده‌اند

آنچه را که من کردم،

بهر آنان که ندیده‌اند

آنچه را که من دیدم.

ساکن نادان

چهره‌ی ناخوانده،

چهره شیشه و سنگ،

دیوارهای خانه چون نقاب همانند منند

به تن من بسته‌اند.

آفتاب

زن جوان را می‌گسترد

و از دیوار و از رنگ ساکن

سنگ‌ها بیرون می‌زنند.

بر سنگ‌ها از چپ به راست

کودکی نشسته کنار یک پیرمرد،

یک چهره.

آن دورها،

مادرم چون غبار می‌رقصد.

وفادار

زندگی در دهی آرام
که از آن جاده دراز و صعب
رهسپار مکانی از خون و اشک می شود
ما خالصیم.

شبها گرم و آرامند
و ما بهر دلدادگان حفظ می کنیم
این وفای گرانبها را،
زین میان: امید زیستن را.

سرانجام یک هیولا

باید که مرگ را به چشم بینی
تا بدانی که هنوز زنده ای
دریا بس بلند است و دل تو بس کوتاه
پسر زمین، خورنده ی گل ها، میوه ی خاکستر
تاریکی تا ابد آسمان سینهات را پوشانده
آفتاب، ریسمان و دیوارها نمی رقصند
آفتاب راه های گذرناپذیر را برای پرندگان می گذارد.

مردن ۲

آنکه از مردن تن زند بیمناک شود
وانکه خود را مرده بیند دلخوشی یابد

از تو چه برون می شود؟

کدام رقاصه‌ی ساکن؟

براستی بس سپید

کدام زن دریوزه تابستان

با فضائل هماره سبز

با خنده‌های ستمدیده

کدام زیبارو با دستکش محجوب

با دستان باکره، با پیشانی صیقلی

کدام روز و کدام نگاه

کدام خواب و خیال

نابینا به تاریکی روی زمین

تو با چشمان باز خواهی مرد.

سنگ نبشته‌های گور

کتیبه روی گور شیوه‌ای است کهن تا زندگان
را به اندیشه وادار و از فراز دیوار گذشته
امید و اعتماد را انتقال دهد.

۱

کودک بودم و کودک

بازی می‌کند بی آنکه هیچ

از پیچ و خم عمر اندیشه کند

جاودانه بازی می‌کند که بخندد

بهارش را پاس می‌دارد

و سیلاب جویبار اوست

اما مرا دلخوشی هذیان بود

و به نه سالگی جان دادم.

۲

رنج دشنه‌ای است

که تن را زنده می‌درد

و من هراسش را بر تافتم

چون پرنده تیر را

چون گیاه آتش و کویر را

بسان یخ روی آب

دشنام تیره بختی و و بیداد را

دل من برتافت

در زمانه‌ای ناپاک زیستم

زمانه‌ای که شادی مردمان در آن بود

که برادران و پسران خود را به فراموشی سپرند

در چار دیواری بخت محصور شدم

در شب خود اما خواب آسمان نیلگون را دیدم.

به هر کار توانا بودم و به کاری توانا نبودم

می‌توانستم که دل بندم اما نه چندان که باید.

مرا آسمان و دریا و زمین

به کام کشیدند

انسان مرا دوباره زاد.

اینجا کسی آرمیده که زیست بی‌آنکه شک کند

که سپیده‌دم، به هر دم، نیکوست

وان دم که مُرد پنداشت که زاده شد

چرا که آفتاب هنوز می‌دمید.

بهر خود و بهر دیگران خسته زیستم

اما همواره بر آن بودم که شانه‌هایم را

و شانه‌های تهی دست‌ترین برادرانم را رها کنم

از بار مشترکی که ما را سوی گور می‌کشاند

به نام امید به مصاف تاریکی شتافتیم.

لَختی درنگ کن و جنگل را به یاد آر
به یاد آر که چمنزار زیر آفتاب تند روشن تر است
نگاه‌های بی‌مه و بی‌ندامت را به یاد آر
هستی‌ام فرو شد، هستی‌ات جایگزینش شد
به زنده بودن و بودن ادامه می‌دهیم
میلِ بودن و جاودانگی را ارج می‌نهیم.

۳

آنان را که مرا کشتند از یاد می‌بری
آنان را که از بی‌مهری من نمی‌هراسند از یاد می‌بری
من بسان نور در اکنون توام
چون انسانی زنده که تنها روی زمین گرم می‌شود
تنها نام و شهامتم باقی است
نام مرا بر زبان می‌رانی و بهتر دم بر می‌آوری
به تو اعتماد داشتم؛ ما گشاده دستیم
پیش می‌رویم، و نیکبختی آتش به گذشته می‌زند
و نیروی ما، در همه چشم‌ها جوان می‌شود.

یقین

سخن با تو می گویم تا کلام تو را بهتر بشنوم

کلام تو را می شنوم تا به درک خود یقین یابم

تو لبخند می زنی که مرا تسخیر کنی

تو لبخند می زنی و چشم من به جهان باز می شود

تو را در آغوش می گیرم تا زندگی کنم

زندگی می کنیم تا هر چه هست به کام ما باشد

تو را ترک می کنم تا به یاد هم باشیم

از هم جدا می شویم تا دوباره به هم برسیم.

تو را دوست دارم

تو را به جای همهٔ زنانی که نشناخته ام دوست دارم

تو را به جای همه روزهایی که نزیسته ام دوست دارم

به خاطر بوی پهنه دریا، بوی نان گرم

به خاطر برفی که آب می شود، به خاطر نخستین گل ها

به خاطر جانوران پاکی که از انسان نمی ترسند

به خاطر دوست داشتن تو را دوست دارم

تو را به جای همهٔ زنانی که دوست ندارم دوست دارم

جز تو کیست که مرا منعکس کند
من خویش را بس اندک می بینم
بی تو هیچ نمی بینم مگر گستره ای متروک

میان گذشته و امروز
بسا مردگان بودند که من بر علف گذر کردم
مرا یارای آن نبود که به دیوار آینه ام رخنه کنم
می بایست زندگی را واژه به واژه بیاموزم
همان گونه که از یاد می برند

تورا دوست دارم به خاطر دانایی ات کز آن من نیست
برای سلامت تن

تورا دوست دارم به رغم هر چه جز توهم نیست
به خاطر این دل نامیرا کز آنم نیست
می پنداری که شگی، و سراپا خردی
تو آن خورشید بزرگی که مرا مدهوش می کند
آن دم که به خویشتن یقین دارم.

حتی آن دم که دور از همیم
همه چیز ما را به هم پیوند می دهد

سهم پژواک را بده

سهم آینه

سهم اتاق، سهم شهر

سهم هر مرد و زن

سهم تنهایی

و این هماره سهم توست

و هماره سهم من است این

ما قسمت کرده‌ایم

اما تو سهمت را به من عطا کردی

پس سهم من هم از آن تو.

مرگ، عشق، زندگی

پنداشتم که می‌توان ژرفا و بیکرانگی

یا غم سراپا عریان را،

بی‌تماس و بی‌صدا شکست

در زندانم که درهایی دست‌ناخورده داشت

به سان مرده‌ای معقول که مردن می‌دانست، دراز کشیدم

چون مرده‌ای که جز تاج فنای خود تاجی به سر نداشت

بر امواج پوچ زهری

که به عشق خاکستر نوشیدم، دراز کشیدم

تنهایی رنگین تر از خون می نمود

می خواستم تار و پود هستی از هم بگسلم

می خواستم مرگ را با مرگ قسمت کنم

دل را به پوچی و پوچی را به زندگی سپارم

هر چه را که هست بزدایم تا هیچ نباشد

نه پنجره‌ای باشد، نه بخاری بر پنجره‌ای

به تمامی نه چیزی در پیش و نه چیزی در قفا باشد

یخ دستان به هم پیوسته را از میان بردم

چارچوب زمستانی شوق باطل زیستن را از میان بردم.

تو آمدی و آتش دوباره جان گرفت

تیوگی تن سپرد و سرمای فرودست ستاره باران شد

زمین از پیکر روشنت پوشیده شد

گویی که سبکبال شدم

تو آمدی، تنهایی شکست خورده بود

در زمین راهنمایی داشتم

می دانستم به کدام سو روم

خود را بیکرانه می انگاشتم و پیش می رفتم

فضا و زمان را به چنگ می آوردم

به سوی تو می‌رفتم

بی انتها به سوی نور می‌رفتم

زندگی را پیکری بود و امید بادبان بر می‌افراشت

خواب لبریز از رؤیا بود و شب

نگاه‌های معتمد را به سپیده دم نوید می‌داد

پرتو دستان تو پرده‌ی مه را می‌گشود

دهان تو از نخستین قطره‌های شبنم‌تر بود

آرامش خیره جایگزین خستگی می‌شد

و من عشق را چون روزهای نخستین می‌ستودم.

کشتزاران را شخم زده‌اند و کارخانه‌ها درخشانند

گندم در امواج سترگ آشیانه می‌سازد

خرمن و خوشه‌های انگور شاهدان بیشمار دارند

چیزی ساده و چیزی غریب نیست

دریا در چشم آسمان یا در چشم شب است

جنگل درختان را ایمنی می‌دهد

دیوار خانه‌ها پوستی مشترک دارند

و راه‌ها همواره از هم می‌گذرند

آدمیان برای تفاهم آفریده شده‌اند

برای دریافتن هم، برای دل به هم بستن

آنان را فرزندانى است كه پدران آدميان مى شوند

آنان را فرزندانى است بى خانمان

كه آدميان را از نو مى سازند

و طبيعت را و ميهن شان را

ميهن همه آدميان را

ميهن همه دوران ها را.

عدالت

اين قانون زيباى انسان ها است

كه از انگور شراب مى سازند

از زغال آتش

و از بوسه ها انسان

اين قانون راستين انسان ها است

كه به رغم مصيبت و جنگ

به رغم تهديد نابودى

بى زوال مانده

اين قانون دلپذير انسان ها است

آب را به نور بدل مى كنند

رؤیا را به واقعیت

و دشمن را به برادر

قانونی است کهنه و نو

که پیوسته کمال می‌یابد

از درون دل کودک

تا عقل برین.

هفت چکامه عشق در رزم

من در دیاری می‌نویسم که در آن

انسان در زباله و تشنگی،

در سکوت و گرسنگی محصور می‌کنند.

فرانسوا لاکتیر

۱

در چشمان تو یک کشتی

بر باد چیره می‌شد

چشمان تو دیاری بودند

که به یک دم آشکار می‌شوند

چشمان صبور تو در انتظار ما بودند

زیر درختان جنگل‌ها

در باران و تندباد

بر برف قله‌ها

میان چشم‌ها و بازی‌های کودکان

چشمان صبور تو در انتظار ما بودند

دره‌ای بودند

تُردتر از یک پرکاه

آفتاب‌شان خرمن ناچیز انسانی را

پر بار می‌کرد

همواره

در انتظار ما بودند

چرا که ما عشق را به ارمغان آوردیم

جوانی عشق را

خرد عشق را

دانایی عشق را

و جاودانگی را.

۲

روزِ چشمان ما

پرازدحام‌تر از بزرگ‌ترین نبردهاست

شهر و روستای چشمان ما

فاتحان زمانند

در دره‌ی بانشاط

آفتابِ جاری و پرتوان می‌سوزد

و بر سبزهزار

تن سرخ بهار می خرامد

*

شب بال‌هایش را

بر پاریس ناامید بسته است

چراغ ماست که پاسدار شب است

چون اسیری که پاسدار آزادی است.

۳

چشمه جاری عریان و دلپذیر

شب شکفته به هر کجا

شبی

که دست در دست هم می‌نهم

در نبردی کوچک و بی‌امان

*

و شب ما را دشنام می‌دهد

شبی که در آن حفر می‌شود

بستر تهی تنهایی

آینده‌ی یک احتضار.

۴

گیاهی است

بر در زمین می‌زند

کودکی است

بر درِ مادر می‌زند

باران و آفتابند

با کودک زاده می‌شوند

با گیاه قد می‌کشند

با کودک گل می‌کنند

می‌شنوم که می‌اندیشند و می‌خندند

*

رنجی را که در توان کودک است

حساب کرده‌اند

این همه بی‌شرمی، بی‌غشپان

این همه اشک، بدون هلاکت

زیر گنبد تاریک و آسوده از هراس

صدای پا می‌آید

آمده‌اند گیاه را ریشه کن کنند

آمده‌اند کودک را خوار و زبون کنند

با سیه روزی و ملال.

۵

به مهر می‌گفتند خلوت دل

به پاسخ می‌گفتیم خلوت عشق و کینه و افتخار

و در چشمان ما باز می‌تابید

حقیقتی که مأمن ما بود.

ما هرگز آغاز نکرده‌ایم

ما همواره به هم دل بسته‌ایم

و چون به هم دل بسته‌ایم

بر آنیم که دیگران را رها کنیم

از تنهایی یخ‌زده‌شان

ما می‌خواهیم و می‌گوییم که من می‌خواهم

می‌گوییم تو می‌خواهی و ما می‌خواهیم

که روشنی جاودانه کند

زوج‌های درخشان از فضیلت را

زوج‌های زره‌شهامت بر تن را

چرا که به هم چشم دوخته‌اند

و زندگی دیگران را هدف خویش می‌شمرند.

۶

در بوق و کرنا نمی‌دمیم

که تیره‌بختی را بهتر بنمایانیم

آنگونه که بس بزرگ است و بس ابله

ابله‌تر از هستی کامل

ما بر آن بودیم که تنها مرگ

که تنها خاک محدودمان تواند کرد

لیکن اکنون شرم

زنده در حصارمان می‌کند

شرم از بدی بی حد و مرز

شرم از دژخیمان گنگ

هماره هم آنان

هماره همان خودشیفتگان

شرم از خیل ستمدیدگان

شرم از واژه‌های زمین سوخته

اما شرم نمی‌کنیم از رنج

شرم نمی‌کنیم از شرم

پشت رزمندگان گریزان

حتی یک پرنده زنده نیست

هوا تهی از حق است

تهی از بیگناهی ماست

و از کینه و انتقام پر ولوله است

۷

به نام پیشانی کامل و ژرف

به نام چشمانی که می‌نگرم

و دهانی که می‌بوسم

امروز و همواره

به نام امید خفته به خاک

به نام اشک‌های در ظلمت

به نام شکوه‌های خنده دار

به نام خنده‌های هراسناک

به نام خنده‌های در کوچه

محبتی که دستان مرا به تو پیوند می‌دهد

به نام میوه‌های نهفته در گل‌ها

بر زمینی خوب و زیبا

به نام مردان دربند

به نام زنان در تبعید

به نام همه یارانمان

شهیدان و کشتگان

که تن به تیرگی نسپردند

باید که خشم را بپیرائیم

و شمشیر برافرازیم

تا پاس بداریم

تصویر والای بیگناهان را

که هماره جرگه می شوند

که هماره پیروز می شوند.

روزهایی میان این روزها

مردانی میان این مردان

هر آنچه را که زنده است بر سر گورشان برید

نه فقط گل، بلکه امید را

هر آنچه را که به نور امید زنده است

دست‌ها و پیکر و دیدگاهتان را

بیکران و بی‌ندامت، بی حسرت و بی‌گناه

و دلتان را که در کنار دلی دیگر می‌تپد

این همه را بر سر مضحکه‌ای برید

که همان گور است

ای خاطره، فرزند زندگی

آیین ما آیین مرگ نیست

از مرگ بسی بیزاریم

ما به اندک چیز پذیرای زندگی می‌شویم

حتی آن دم که زندگی سنگین است

مرگ زیر هر آسمان مفهوم اندکی دارد

آن‌ها بسان ما بودند، گذشته‌شان را بشنویم

گذشته‌شان در ماست، در امید ما زنده‌اند

آنان را توان پیکار بود برای زیستن

ما نیز پیکار می‌کنیم تا درون خویش

زندگی‌شان را به رغم مرگ ایمنی دهیم.

خواهران امید

خواهران امید،

ای زنان دلیر

شما را علیه مرگ پیمانی است

که فضیلت را به عشق پیوند دهید

ای خواهران جاودان

بر سر زندگی قمار می‌کنید

تا زندگی پیروز شود

آن روز نزدیک است، ای خواهران عظمت

که بر واژه‌های جنگ و تیره‌روزی خنده زنیم

درد و رنج را هم‌تا نیست

هر چهره را حق نوازش است

گابریل پری

مردی مُرد که برای دفاع

دستانی داشت گشوده به زندگی

مردی مرد که راهی نداشت

جز راه بی‌زاری از سلاح

مردی مرد که پیوسته پیکار می‌کند

با فراموشی و مرگ

چرا که همان را می‌خواست

که ما می‌خواستیم

که امروز می‌خواهیم

می‌خواست که نیکبختی نوری باشد

در ته چشم‌ها و در ته دل

و در زمین عدالت باشد

واژه‌هایی زندگی بخشند

و آن واژه‌ها معصومند

واژه گرما، واژه اعتماد

عشق و عدالت و آزادی

واژه کودک، واژه مهر

و نام چند گل و نام چند میوه

واژه شهامت، واژه کشف

واژه برادر و واژه رفیق

و نام چند دیار و ولایت

و نام چند زن و دوست

و نیز نام «پری»

«پری» مرد تا به ما زندگی بخشد

«تو» خطابش کنیم، سینه‌اش شکافته

اما به لطف او با هم آشنا تریم

دوستانه به هم «تو» بگوییم،

چرا که امید او پابرجاست.

به زنانی که می‌اندیشند

نهصد هزار زندانی،

پانصد هزار سیاسی،

یک میلیون کارگر!

خاتونِ خواب‌ها!

نیروی استواری به آنان ببخش!

خوشبختی بر زمین بودن،

در این سیاهی بی‌مرز...

لب‌های عاشقی به آنان ببخش

که هم‌طعم فراموشی رنج‌ها باشد!

خاتونِ خواب‌ها!

ای دختر!

همسر!

مادرِ خواهر!

با سینه‌های بوسه‌پوش،

سرزمینی از آن دست که می‌خواهند به آنان ببخش!

سرزمینی خواستارِ زندگی!

سرزمینی که در آن شراب ترانه می‌خواند،

سُنبله‌هایش سرخ‌خوشند،

کودکانش چابک و گران‌سالانش به طراوت سپیدارند!

آن جا می‌شود با زنان سخن گفت!

نهصد هزار زندانی،

پانصد هزار سیاسی،

یک میلیون کارگر!

خاتونِ خواب‌ها!
برفِ کبودِ شب‌های روشنِ بیداری!
ای سپیده‌ی قُدسی!
از دلِ شعله‌های توستری خورده،
با عصای سپیدت،
راهی تازه را نشانشان بده!
آنان به لُطفِ شکنجه
با ابلیس رودر رو شدند و پا پس نکشیدند!
اندامشان پوشیده از فضیلتُ زخم است!
باید جاودانه شوند!

ای خاتونِ آرامشِ این قوم!
بانوی بیداری!
آزادی به ما ببخش!
اما شرم‌ساریی مان را از ما مگیر
تا این ننگ را بزدایم!

عاشق

بَرِ پلک‌های من ایستاده است!
مودر موی من
همشکلِ دست‌های من
همرنگِ چشمانم...
چون سنگی پرتاب شده به آسمان،
در سایه‌ی من مَحو می‌شود!

چشمانش همیشه بازند،
تا من نخواستیم!
رؤیاهایم در چشمه‌ای روشن
خورشید را تبخیر می‌کنند!
مرا می‌خندانند،
می‌گریانند و می‌خندانند،
به گفتنم و می‌دازد
بی که حرفی
برای گفتن داشته باشم!

بهار

ساحلِ دریا پُر از گودال است!
جنگل پُر از درختانی که دل‌باخته‌ی پرنده‌گانند!
برف بر قلّه‌ها آب می‌شود!
شکوفه‌های سیب‌آنچنان می‌درخشند
که خورشید شرم‌منده می‌شود!

شب

روزِ زمستانی‌ست!
در روزگاری گزنده
من در کنار تو - ای زلالِ زیبارو! -
شاهد این شکفتنم!
شب برای ما وجود ندارد!
هیچ زوالی بر ما چیره نیست!
تو سر ما را دوست نداری!

حق با بهار ماست!

دلِ دل

درختِ این کوه
میانِ ماندنُ نماندنِ مُردَد است!
آبِ این رود
میانِ یخِ بستنُ بخارِ شدن!
پَرنده‌ی این باغ
میانِ نشستنُ پَرِ گُشودن!

قَدَم در این جاده مُردَد است
میانِ رفتنُ باز آمدن!
و واژه‌های من نیز
- در این لحظه مُردَدند
که این قصیده را به پایان بَرند
یا به سُما واگذارندش...

به سُمایِش سپردم!

به نام ما

به نام چینِ پیشانی و کمالِ ابرو
به نام چشمانی که می‌بینم‌شان

برای امروز و همیشه

به نام امید مدفون شده

به نام اشک‌های تاریکی

به نام شکوه‌ای که با خنده است

به نام خنده‌ای که با ترس است

به نام خنده در خیابان

از نجابتی که دست هامان را بر می‌بندد

به نام میوه‌هایی که پناه شکوفه‌اند

در سرتاسر این زمین غنی

به نام مردان زندانی

به نام زنان تبعیدی

به نام تمامی یاران مان

چه شهدا چه مقتولین

آنان که تیرگی را برتافتند

باید که چشمه‌های خشم را بخشکانیم

و تفنگ‌هامان را بالا بگیریم

تا مهربانی درخشان بیگناهان شکار شده را زنده نگاه داریم

بی گناهایی که در هرکجا

تقدیرشان پیروزی ست.

۱۹۴۳

همچون بسیاری دیگر

از یک جنگ تا پیکاری دیگر من کهنه‌تر می‌شوم

یک روز مرا خاطراتی شیرین باید

خاطراتی از پاهایی قدم زنان در گِل ولای

ماسک‌هایی برای ترساندن‌ات

نقش‌هایی برای فریب دادن‌ات

جهنمی برای گریاندن‌ات با صدای بلند

خاطراتی از شهرهای در هم شکسته،

ویرانه‌ها و خرابه‌هایی ناشناس

که با آتش و خون مقدس آمرزیده‌اند،

باید پارتیزان‌ها را بشناسم

کمونیسست‌ها و یهودیان را هم

باید که پی به پوچی امید

و بلاهت تیره بختی‌ها ببرم

باید بفهمم چرا فرمانبرداری بی‌قید و شرط

خوشایند گرسنگی و نگون بختی‌هاست

و همچنین امتیاز به سرعت مردن

به اندازه‌ی کشتنِ کودکان

برای پایان دادن به جنگ مناسب است

و باید بشناسم مردانی را که بی‌تفاوتی را رها کردند

تنها برای آنکه تاج صلح بر سر نهند.

باید خاطراتی شاد داشته باشم

تنها همین

باید آرزوهای انسان‌های پرهیزکار

و اشتیاق‌شان را برای دنیایی بهتر بشناسم

باید مردمان ساده،

کمونیست‌ها و رفیق‌ها را بشناسم

و کودکان خندانِ کوچک، در هر طلوع خورشید را.

من

باید خاطراتی شاد داشته باشم، تنها همین

آمیخته با گذشته‌ی سبزم.

هوای زنده

به روبرو نگریدم

میان جمعیت تو را دیدم

میان گندم‌زاران

زیر سایه‌ی درخت تو را دیدم

پایان سفرهایم

در ژرفای شکنجه‌هایم

کُنج هر لبخند

از آب و آتش پدید آمدی

تابستان و زمستان

جای جای خانه‌ام تو را دیدم

میان دستانم

درون رویاهایم تو را دیدم

هرگز از تو نخواهم گذشت.

تنها می‌خواهم که دوستت بدارم

تنها می‌خواهم دوستت بدارم

توفان دره را پر می‌کند،

ماهی رود میرمد

من تو را به اندازه‌ی تنهایی خویش ساختم

به اندازه‌ی تمام جهان،

تا بشناسم و روزها و شب‌ها را در آن پنهان کنم

تا بیش از آن چه درباره‌ات اندیشیده‌ام

و جهانی که درباره‌ات تصور کرده‌ام

در چشمان‌ات نبینم

روزها و شب‌هایی که بسته به پلک‌های توست هم.

یقین

تو را بسوم

اگر با تو سخن می‌گویم برای آن است که بهتر تو را بشنوم

اگر به تو گوش بسپارم یقین می‌یابم که تو را فهمیده‌ام

تسخیرم

اگر تو لبخند بزنی می‌توانی بهتر تسخیرم کنی

اگر تو لبخند بزنی دنیا را به تمامی خواهم دید

اگر تو را در آغوش می‌گیرم برای آن است که خود را بیشتر به تو بسپارم

اگر با هم سرآریم جهان به کام‌مان خواهد شد

اگر تو را ترک می‌کنم برای آن است که هم دیگر را بهتر به خاطر بسپاریم

یکدیگر را ترک می‌کنیم تا همدیگر را دوباره بازیابیم.

دعای بیوه‌ها و مادران

ما دست‌های هم را گرفته بودیم
و چشم‌ها مان بی‌هیچ دلیلی به خنده بود

با جوخه‌ها و خون
فاشیسم را به ما عرضه کردند

ما گاهواره‌ی روزها را می‌جنبانیدیم
و پستان‌ها مان از شیر لبریز بود

بگذاریدمان تفنگ به دست گیریم
تا به فاشیست‌ها شلیک کنیم

ما سرچشمه و رودخانه بودیم
و در سرها مان رؤیای اقیانوس شدن

هدف‌ها مان را به ما ببخشید
نه برای بخشیدن فاشیست‌ها

چرا که آن‌ها از کشته شدگان ما کمتراند
و کشته شدگان ما

کسی را به قتل نرسانده بودند

ما یکدیگر را بی هیچ اندیشه از هم دوست می داشتیم

و چیزی جز زندگی را نمی فهمیدیم

بگذاریدمان تفنگ به دست گیریم

ما باید علیه مرگ بمیریم.

۱۹۴۹

گفت و گو^۲

اختراعی خوب که با ننگ پوشیده است

یادبودی زرین که با سُرَب،

عشقی باشکوه که در تخت به جا مانده،

و طبیعتی نجیب، آلوده به کثافت کوتوله‌ها؛

بیا و ببین خون ریخته در خیابان‌ها را

عده‌ای از ما انکار می کنیم

که خورشید تیغه‌ای است

و دریا به زهر می ماند،

تعدادی از ما هم می‌خواهیم زنده بمانیم؛

هیچ چیز، حتی پیروزی

توان پرکردن بیهودگی هولناک از خون را نخواهد داشت:

هیچ چیز، نه دریا، نه ردپاهایش در ماسه و زمان

و نه شعمدانی سوزان به پاخواسته در گورستان.

عده‌ی زیادی از ما به امید دنیایی بهتر تلف شدند

تعدادی هم بیگناه از حق مسلم‌شان محروم شدند

من اما به آن‌ها می‌خندم، آن‌ها هم به من لبخند می‌زنند؛

چهره‌ای با چشمان مرده چشم به تاریکی دوخته،

سلاح‌اش به زینتِ آرزوهایی زمینی آراسته است.

ژرفای معنا و جنسیت

از تار و پود فریب بافته شده

همه‌مان همچون برگ‌ها و میوه‌های درخت

متصل به یک شاخه‌ایم،

تنها وظیفه‌مان مهربانی است

تنها رفتار موجه با هزاران پرنده‌ای

که از این سیاره به سیاره‌ای دیگر سرگردانند

پسران برگزیده‌ی پیروزی، گاهی سقوط می‌کنند،

و دست هاشان خیلی وقت‌ها می‌فرساید.

کلمه‌ی پیروزی تا همیشه از لغاتی ست که از صمیم قلب به آن ایمان داشته‌ام

تصویری ست میان تصاویری که سپیده دمان دیر سر می‌رسد

اکنون اما سپیده دم اینجاست

درست از زمانی که حرفش را به میان آورده‌ایم سر رسیده

رویاهای و خورشید، حجم ابدی شب‌اند

ای مادرانِ تلف شده با مرگ و دل‌تنگی

قلبِ روزِ باشکوه درهم شکسته را ببینید؛

بدانید که مرده‌تان از این سرزمین لبخند خواهد زد،

و مشت‌های گره کرده‌شان را بالاتر از ذرت‌ها تکان خواهد داد.

می‌خواهم در زمین شکوفه بگسترم

و سرخی از آسمان و قدرت بزدایم

تفرد چیزی نیست، وقتی عشق به ما اشارت می‌کند

و هنگام یکی‌شان واپس بنشینند، هردو ناپیداشان می‌شود

با این چشمان و این قلب بینا دیده‌ام

دیده‌ام که دلاورانِ تابناک می‌آیند،

گستاخ‌ها، زار و نزارها،

زننده‌ها و ژنده پوشانشان را هم دیده‌ام،

خارج از انبوه سوزان سنگ دیدم‌شان.

بگذار تابان‌ترین شجاعت، سخن‌اش را بیافروزد

باید که انسانِ شکار شده، آینده‌ی بی‌گناهی باشد.

۱۹۴۸

چهره‌ی صلح

۱

جاهایی که فاخته‌ها خانه دارند را می‌شناسم

خانه‌ای که در اندیشه‌ی یک انسان است واقعی‌تر است.

۲

عشق به عدالت و آزادی

میوه‌ای شگفت‌انگیز را وعده داده

میوه‌ای که هرگز نمی‌پوسد

از طعم خوشبختی‌ای که دارد.

۳

بگذار زمین بزاید

بگذار زمین شکوفه دهد

تا گوشت و خون زندگان

هرگز قربانی نشود.

۴

بگذار چشم‌های بشر ببیند

خدمتِ زیبایی

در پناه‌اندیشه را.

۵

'نان برای همه گل سرخ برای همه'

همه با این شعار سوگند خورده‌ایم

و با گام‌های بلند به راه افتاده‌ایم

و راه چندان دراز نیست.

۶

گریزان از آسودن

باید از استراحت پرهیزیم

گریزان از خواب ب

باید سپیده دم و بهار را به چنگ آوریم

و روزها و فصل‌ها را

اندازه‌ی رؤیاهامان بسازیم.

۷

چشم‌اندازی سپید

از باور به تمام خوبی‌های ممکن.

۱۰

آتش بارِ دانه‌ها، دست‌ها و سخن‌ها

آتشِ شادی به پا می‌شود و هر دلی گرم

۱۱

پیروزی

راه پیروزی اعتماد به برادری ست.

۱۲

برای رستن و فراشدن باید که محدودیت نشناسیم.

۱۳

هرکس باید پیروز باشد.

خرد زائیده‌ی آموخته‌های ماست
و نگاهش همچون چراغی ست از بلور.

چهره‌اش در خورشید شسته شده
انسان نیازمند زیستن است
نیازمند پروراندن زندگی و پیوستن با عشق
و پیوستن با آینده هم.

ما دیگری را ساخته‌ایم
چونان که دیگری ما را
ما نیازمند هم بودیم.

همچون پرنده‌ای که به باد تکیه می‌کند
ما می‌دانستیم دست‌های گشوده به کجا می‌برندمان
به سوی برادرانمان.

بی‌گناهی را لبریز خواهیم کرد.

از نیرویی که زمانی دراز از دستش داده بودیم.

دیگر هرگز تنها نخواهیم بود.

۲۷

ای خوبرو، بال‌هایت را بگشا

فرزانگی را بر زمین هموار کن

تا انسان‌هایی راستین شویم.

۲۸

ما با کردارمان حقیقی می‌شویم

با اشتیاق و اراده‌مان‌مان برای پراکندن تیرگی‌ها

در جریان درخشان یک شکوه نوین.

۲۹

توانمان روز به روز سبک‌بال‌تر می‌شود

آزادانه‌تر نفس بر خواهیم آورد و بالاتر سرود خواهیم خواند.

۱۹۵۱

سیمای ساده‌ی فردا

یک انسان و انسانی دیگر، یک قوم و مردمان دیگر

بشریت‌اند

یک مرد و یک زن و کودکان بینشان

تداوم عشق‌اند

در نیمروز، سایه هامان کمتر است

و خورشید همچون پایه‌های یک پیکره

بر زمین استوار است.

در آن لحظه کسی در اندیشه‌ی شب نیست

و میان مرغزار به سوی آسمان پاک

هر کدام در پی راه خودند

و روز در دست‌های زنده و پیر طراوتشان

شگفتی‌شان از آینده‌ی بیکران را نشان می‌دهد

انسان کارش را، مهرش را و رای مرزها دوست می‌دارد [...]

۱۹۵۳

این جانیانِ دنیای کوچک
مردی عادی را نشانه می‌گیرند
نان از دهانش میربایند
و خانه‌اش را آتش می‌زنند
کت و کفش‌هایش را می‌دزدند
زمان و بچه‌هایش را هم

این جانیانِ دنیای کوچک

مرده و زنده را در عوض هم جا می‌زنند

لجن را روسپید می‌کنند و از خاینان در می‌گذرند [...]]

شگفت‌زده و نحیف

با قدرتی به اندازه‌ی تکاندن غبارها

باید در برابر این دیوار بایستیم

باید متحد شویم.

شادی زاییده‌ی زیبایی ست

زیبایی که تو را به خطری بزرگ می‌سپارد

این دست‌ها که روی زانوانات گذاشته‌ای

ابزار کار یک قاتل است

این دهانی که با صدای بلند می‌خواند

همچون کاسه‌ی گدایان است

و این فنجان شیر خالص

از سینه‌ی زنی ست بدکاره.

۶

من پشت شمایی ترسناک متولد شده‌ام

خورده‌ام، خندیده‌ام، خواب دیده‌ام و شرم ساری‌ها کشیده‌ام

همچون سایه‌ای زیسته‌ام

و هنوز هم به ستودن آفتاب شهره‌ام

تمام آفتاب

در هر سینه‌ای نفس می‌کشد

و در تمام چشم‌ها

قطره‌ای ست از اشکِ خالص

که پس از جاری شدن برگونه می‌درخشد.

ما شیشه‌ی تیوگی را به آتش افکندیم
 قفل زنگار گرفته‌ی بی‌عدالتی را شکستیم
 انسان‌ها دیگر از خود نخواهند ترسید
 چرا که خاطرشان از تمام انسان‌ها جمع است،
 چرا که دشمن با چهره‌ی انسانی ناپدید می‌شود.

۱۹۴۲

وجد

روبروی این سرزمین زنانه
 همچون کودکی روبروی آتش‌ام
 با اشک چشمانم لبخندی مبهم می‌زنم
 روبروی سرزمینی ایستاده‌ام که تمامی جنبش‌ها در من است
 آن‌جا که آینه‌ها را غبار گرفته
 آن‌جا که آینه‌ها زلال‌اند
 دو تن برهنه را فصل به فصل در خود باز می‌تابد
 من برای شکست خود دلایل بسیار دارم
 در این زمین بیراهه
 زیر آسمان‌های بی‌افق گذشته

دلایل خوب را نادیده گرفتم
و هرگز هیچگاه فراموش نخواهم کرد
بهترین راهنما، نگاه خیره‌ی دخترانشان است
روبروی سرزمینی که طبیعت‌اش از آن من است
روبروی آتش، نخستین آتش،
روبروی معشوقه‌ی خوبم،
ستاره را باز شناختم
در زمین زیر آسمان
درون و برون قلبم
دومین جوانه، نخستین برگ
آن دریا که با بادبان‌ها پوشیده است
و خورشیدی که سرانجام به ما خواهد رسید،

من

روبروی این سرزمین زنانه
همچون شاخه‌ام در آتش

برهنگی حقیقت

نیک می‌دانم.

نومیدی نه بال دارد

نه عشق

و نه چهره‌ای.

حرفی هم نمی‌زند.

تکان نمی‌خورم،

نگاهش نمی‌کنم،

سخنی با او نمی‌گویم

من اما زنده‌ام

بسی زنده‌تر از عشقم و از نومیدی‌ام.

۱۹۲۴

حتی در خواب هم

حتی در خواب هم به تماشای یکدیگر مشغولیم

این عشق از میوه‌ی رسیده‌ی دریاچه هم سنگین‌تر است

و بدون اشک‌ها و لبخندها مان

تا همیشه به درازا خواهد کشید [...]

تا پس از ما.

گرگ

روز شگفت‌زده‌ام می‌کند و شب مرا می‌ترساند

زمستان به دنبال می‌آید و به دنبال شکار من است

حیوانی که در برف قدم می‌زد
و پنجه‌هایش درون ماسه یا گل ولای بود
رد پایش سفر کرده است
و از گام‌های من دور شده،
در گذرگاهی که مرگ
نقش زندگی بر خود دارد.

برای زیستن

ما را دستانی ست بخشنده
دست‌ات را به من بده تا به دور دست‌هایت ببرم

چندین بار زیسته‌ام و هر بار چهره‌ام دگرگون شده
از هر دروازه‌ای که گذشته‌ام
و هر دستی که گرفته‌ام
بهار عمرم از نوزاده شده [...]]
آینده با پنج انگشت‌اش
ما را می‌فشرد و رهامان می‌کند.

زندگانی من

هماره دلیل تازه‌ای از زیستن میان دیگران به من می‌بخشد
دلیلی برای داشتن خون دیگران در رگانم
و قلب دیگران در سینه‌ام. [...]

حضور، فضیلتِ دستانِ آشکارِ من است
تنها «مردن» است که تنهامان می‌کند؛
از شادی به خشم، از خشم به روشنی
منم که خود را باز می‌سازم
از میان تمام باده‌ها از زمین و در ابرها
از میان فصل‌ها که می‌گذرند
من جوان و به ادامه‌ی زیستن قوی ترم
من جوانم و خونم از میان خرابه‌ها باز می‌جوشد
ما را دستانی ست که به هم بیچیم
و هیچ چیز را تا کنون یارای فریفتن مان نبوده
از آن که همچون بیشه به هم پیوسته‌ایم
بیشه‌ای که زمین را به آسمان و آسمان را به شب می‌سپارد،
شبی که روز بی‌پایان را می‌سازد.

گزیده گفتارهایی از پل الوار

آن که به سوی خویش گام بر می دارد جای دوری نمی رود.

*

همه چیز به روشنی این قصه‌ی عشق است: اگر بمیرم، دیگر نمی شناسمت.

*

هر کس سایه همه است.

*

رؤیای بی ستاره رؤیایی است از یاد رفته.

*

امید گرد و خاک بپا نمی کند.

*

آنچه را که درک می کنیم دیگر وجود ندارد.

*

روز کاهل است و شب پرکار.

*

برای بیان اصل مطلب واژه‌های اندکی لازم است، اما برای تحقق آن به همه واژه‌ها نیازمندیم.

*

شور و اشتیاق بدون خرد نیست، آن گونه که خرد بدون سخاوت نیست.

*

برای ساختن جهان همه چیز لازم نیست. خوشبختی لازم است و دیگر هیچ.

*

پیر شدن سازمان دادن جوانی است در طی سالیان عمر.

*

یگانه ابداع بشر گور اوست.

*

جوانی به دنیا نمی آید، بلکه پیوسته به این دنیا تعلق دارد.

*

دلی که به آهنگ دل های دیگر می تپد، دلی عادل است.

*

برای ما کرانه های عشق، کرانه های عدالتند.

*

ما دیگری را ساخته ایم، آنگونه که دیگری ما را ساخته است. ما نیازمند هم بودیم.

*

دنیا یک سر برای پنهان شدن است و روزها و شب ها برای فهمیدن هم.